افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد
الحمد لله والمنة که از حسن سعی کارگزاران مطبع حسنی
مرآت الجمال
در اسعد اوان و نیک ترین زمان در سنه ۱۳ هجری
در مطبع حسینی با حسن خوبی طبع شد

انسب آنست که به شاطگی طبع تو شاید این طرز جلوه گری نماید و بالغ نظران را دل از دست ربا
بآب این خطاب مانند نونهال برخویش بالیدم و بهوای این کلام چون غنچه در پوست نه گنجیدم
سر در گنج معانی را کشادم و زبان تا دل به معنی غوطه دادم و قلم دست دراز نمود که نقد این بکفتم از رو
او آید و صفحه دامن پهن کرد که گوهر این مراد در میانش جا نماید الغرض در طول فقرات وصف هر
عضو یک یک شعر خود داخل ساختم تا شجر فی پسندیده و غازهٔ روی این عبارت سنجیده شود
و در آخر آن هم همین رعایت مرعی داشتم که آخر را با اول نسبتی تام و ربطی مالا کلام بود و زعروسه معنقه
این آئینه خوبی را جلا دادم و به همین خیال مرآت الجمال نامش نهادم و شاهد تاریخش بدین گونه از
پردهٔ خفا رو کشا شده بدین آئین با پیشگاه ظهور جلوه نما شد **قطعه لراقمه** زهی آئینهٔ روی معانی
که تا معنی ببیند پی بر خیالش ❊ به مرآت الجمال آمد مسمی ❊ که وصف بی مثالی شد مثالش ❊ بود هر
لفظ او روشن چو خورشید ❊ که بدر از رشک می گردد هلالش ❊ برد دل از کف عشاق معنی ❊
عذار صفحه پر خط و خالش ❊ چو مرآت الجمالش نام کردم ❊ بود مرآت خوب [۱۲۴۶] اعداد سالش ❊ امید که
هر که بسیر این حسن آباد درآید آمرد مامور را به دعای خیر یاد نماید **لراقمه** به تعریف قد آن
نازپرور به قلم بیاید از شاخ صنوبر ❊ قدی کاندازه نازش تا قد کشیده سرو به سرکشش پا
بر مانده حیرت نگردیده عاشقی که جلوه مستانه اش معاینه کرد چشم پر آبش ساغر پر می گردید
و بیدلی که رم وحشیانه اش بنظر آورد دل بیتابش برنگ آهو از خویش رمید شاخ گل را به عشقش
داغها بر تن و عمود صبح را بشوقش چاک در پیرهن الفی است که دلنشین جان است و تیری که جگر دوز
خونین دلان است از خرامش بظهور معنی ان زلزلة الساعة قیامت بر پا و از قیامش بوقوع
قامت القیامت حشری رونما عجب گلبنی است که گل شاخش خورشید جهانتاب است و طرفه
نخلی است که تیرگی سایه اش نور مهتاب است **لراقمه** بود قدش الف در راست خیزی ❊ به پیشش
شاخ گل در سجده ریزی **لراقمه** چو آمد وصف گیسویش بتحریر ❊ به پای خامه شد هر سطر زنجیر ❊
زلف عنبرین ابر بهاریست که بر سر چمن سیه سایبان زده و سنبل تابداریست که به مشام

روح را بخشش راحت شده عاشق پریشان حال چرا چون رشته برخود نه پیچد که پیچ و تاب پیچیده هر تار اوست و بیدل شکسته بال چسان برنگ شب سیه روزگار نشود که سیاهی بخت سیه بیدل هر موست هر گرهش عقده در دلها بینداخته که بسر ناخن تدبیر نکشاید و هر حلقه اش طوقی در گردن نهان کنتا ابد گلو خلاصی ننماید و قتیکه از سر رخسار پیچیده معنی تولج اللیل فی النهار بسر بر سر بازار عیان گردانیده و هنگامی که از گردن پا رسیده مضمون سلاسلاً و اغلالاً مو بمو بکه فتار نهانیده الراقمه دو زلف از بار دلهای گرفتار خم پیچ رسید بر خاک هر بار الراقمه نیاید بهر

صفت سر

توصیف آن سر سخن پر مغزی می گویم از آن سر که سرش سرآمد دلبری است از بین و سر آمده و سر جمله حسن پروری است از بین سر سربلند شده خوبانی که بغرور حسن سر بسوی ماه نمی آرند از عشقش سر وقف در و سر دارند و حسینانی که بو فور خوبی خود را همسر حور و نمی انگارند بسود ای موی سر سر می گذارند زلف را تا بسرش سر بست مشتاقان از روی حسرتش سر بر زمین میزنند و شانه را تا بطرفش گذری ست عاشقان از رشکش سینه صد چاک می کنند سنبلستانی که در میانش موج چشمه حیوان است و بنفشه زاری است که در وسطش یاسمن را خیابان است چه جیست که خورشید از و تابان است و گوئی است که قامت خوبان از و چوگانست الراقمه

صفت پیشانی

چه سر مغز سر حسن الارا که از سودائش جوشد مغز سرها الراقمه چو حرف آن جبین در خاطر گنجیده ورق صافی ترا آئینه گردیده خوشا جبین که صبح عید از بساط کشادگیش فیض می رباید و روز نوروز از بهار دل افروزش باقتباس خرمی می آید صفا بدرجه که آئینه را بدعوی همسریش بدوار گردندی شگفتگی بمرتبه که گلرا بلاف برابریش با خار سپردندی چه دانم برا بچه کار صندلش که درد سر از و می فزاید و نازم بر بسیاری نورش که آفتاب پیشش سایه می نماید در برابر جبینش گل نوشگفته از شبنم عرق بر جبین و بر روی عرقش قطرات آب حیوان از ظلمات سیه روئی گزین همانا نقوشش نورانست بر صحیفه ماهتاب بل خطهای شعاع بر ورق آفتاب الراقمه جز آن جبهه که جبین بر وی فارسیده

صفت ابرو

منظور لوح آیینه که دیده لراقمه بوصف ابروی شمشیر در دست ؛ قلم باتیزی شمشیر پیوست
تیغ دودم ابروی خمدار جوهر ش موبموا ز موآشکار شده قد زیبائی نون نفی شکیبائی کلید
گنجینه حسن است که قفل دلهای بسته از وی کشاید و کمان دست نازاست که رشته جان
زه اش مهیامی نماید هلال عید است براوج خوبی بلند گردیده دشنه حدید است بر فسان عشوه
کشیده شاخ نخل حسن است از بار نزاکت سرنگون محراب عبادت عشق است از سجده جبین
دلها مشحون هر که برو نظر کرده چون هلال رو بکاستن آورده کسیکه برو چشم کشاده شیشه

صفت مژگان

طاقت بالای طاق نهاده لراقمه ؛ وابروش بخوبی جفت و هم طاق ؛ از و دل باخته جا
عشاق لراقمه قلم تا وصف مژگانش کند سر ؛ سبزه آب دوات از آب خنجر ؛
مژگانش تا بناوک اندازی دست برآورده سینه ها را از ریشش دشنه نشسته تا به تیغ زنی کف
کشاده عشاق را سرش در سرجا گزین از نوکش چه خارها که ناخن دل خونین جگرا
نگشته و از تیرش چه دشنه ها که بر گلوی جان سر باختگان نگذشته شمشیر یست که ناخنش
عریانی است و خنجر یست که آبش خونچکانی تماشائیان ابشوقش ملک بهم نمیبندد و نظارگیان
بعشقش مژه گرم نمی کنند چنگل باز ناز است که بر صعوهٔ دل دراز است و شمشیر حسن زنگار است که
کشور جان از و مسخر است سینهٔ دل اوگاه آن نیزه بازی آید و پهلوی عاشقان نشان تیرانداز
عاشقان آن قلب خار در پهلو شکسته که خار از تربت شان در میدان است و مشتاقان را

صفت چشم

چندان نشتر بر جگر زده که خون از کفن شان در چکیدن لراقمه زده نوک مژه خنجر بهر دل
دل عالم از و گردیده بسمل لراقمه تحریر حرف چشم جادو ؛ می باید دوات از چشم آهو
بشوخی آن چشم صیاد آهو چشم بدامن صحرا پوشیده و نیم خوابی آن نرگس فتنه بنیاد
عبهر دیده بر پشت پا دوزیده از شستهٔ حیش شسته رونق لاله بکمر شکسته ؛ از آب سپیدیش
بروی صفای لولوی لالا غبار تیرگی نشسته سیاهیش تا سیاهی زده جهانی سیه روزگار شد
از شراب مستیش جانها خراب و از گرمی نظرش دلها کباب هنوز تیغ کرشمه

از جام نازنه شید که خلقی به رنگ بسمل بخاک و خون غلطیده و هنوز ناوک غمزه از شست جفا نگشاده
که ابهامی چون حرف مشتبه افتاده بسرمه خیل سیه مستی است که هزاران مور ضعیف را پامال می‌کند
و به نگاه رند ساغر پرستی است که شمشیر دودستی بر مجتنب می‌زند تا شامیان به یک گردش پیمانه
اش چندان از هوش گذشته اند که از گردش مان خبری ندارند و نظارگیان به یک دور پیمانه
آن قدر بیخود گشته اند که از دور آسمان بغفلت می گذارند هندولی است که موافق مضمون هندی
شراب و ناب و هلاهل قاتل و زلال حیوان بیک ساغر رسانیده بیک نگاه هم هشیاران را بیخود
کرده و هم موجودان را بعدم برده و هم مردگان را زنده گردانیده و ترکی است که از روی جفا
پسندی کمند نگاه و تیر مژه و شمشیر ابرو بکف آورده بطرفة العین بیدلان را هم دست و پا بسته و
هم دل و جگر خسته و هم تیغ کرده لراقمه خدا بر دفتر حسن خداداد و زچشم سرمه سا کرده

صفت گوش

مگر صاد لراقمه قلم نوشت وصف پرگهر گوشش قلمدان گشت درج درر آغوشش
زهی گوش که لاله تا صفت نرمیش شنیده بداغش سرگردان باغ است و گل تا وصف نغز اثر
گوش کرده بر شاخش گوشه گیر باغ است صبحی است ستاره اش گوهر تابدار شستری است
شبنمش لولوی آبدار جام بلوری است که از عکس می گلرنگ سرخی رخسارش رنگی تازه درکنار دارد
و شیشه نوری است که از پرتو گلهای رنگین بهار حسنش بهاری طرفه بروی آب می آرد شنیدن کر
چشمها همه گوش است و بدیدن صورتش گوشها همه چشم بعشق صفای نرمه اش گوهر سوراخ خسته
در آغوشش و بغلامی لطف تدویرش بدر حلقهٔ هلال درگوش لراقمه زحسن و که بحری هست چه
جوش و صدف پر در خوبیست آن گوش لراقمه قلمی باید از شمع کافوره که گردد
حرفی از پیش مسطور تا چه بینی که هر که بر وچشم کشاده چون گوهرش در بند افتاده و هر که

صفت بینی

بران نظر انداخته بسان حلقه اش قالب تهی ساخته تا خوشنویس ازل بر صفحه سیمین رخش
این الف براستی الف برکشید هر یکی بعشق صورتش الف الف بسینه درکشید تا چه
ارغوانیست باد و نرگس شهلا لعل پیکانی است باد در وزن سوفار آشنا

موجی است از چشمهٔ خورشید بلندی گزین الفی است لوحهٔ ماه را دلنشین غنچهٔ زنبق جامه در نیل زده غم صورت اوست و شمع کافور دلسوختهٔ آتش حسرت او راست ادائی که از دولت راستی سر بلندی دریافته و نازک تنی که از بار نزاکت سر بزیر انداخته در وصف پیکر آتش قلم تحریر بینی به خاک میساید و بحرف راستیش الف الف دلالت به راستی مینماید لراقمه بر بینی پیش چشم آن پارهٔ عصای سیم اندر دست پیاره لراقمه چو حرف عارضش مسطور گردید

وصف عارض

قلم شاخی نخل طور گردید فوز بهی رخسار تجلی نثار که هر که بران چشم کشاده از سطوع فروغش بیخود افتاده و هر که بران دیده بر سنگ العشق سرمه گردیده و آفتاب در جمالش سرنگون چراغ و ماه بداغش چون ماهی طپان شمع روشنی که فانوسش پردهٔ چشم تماشائیان است و گل نازکی که جنبش نسیم آنرا باد خزان است وقتیکه بسیاهی زلف نهان شده سر به آفتاب سحاب رسانیده و هنگامیکه بسرخی آمیخته سپیدهٔ صبح را هم آغوش شفق گردانیده مهتاب روی سرد آفتاب رو بروی تابش زرد نزاکتش را از میل دل باری و لطافتش را از عکس نگاه غباری لراقمه رخ او سیم و آینهٔ مصفا به دلها زدوده زنگ غم ها لراقمه چو حرف

وصف خال

خال در تحریر آید پوسه او از مردم خوبان میباید خال مشکبار بر عارض صفا نثار نقطهٔ انتخاب است بر فقرهٔ خوبی یا قطرهٔ مداد است بر ورق محبوبی بدانهٔ مشک چگونه نسبت دهم که عنبر رنگ در برابر اوست و بنافهٔ مشک چسان مشابه کنم که در مقابلش با آهو ختن گلزار حسن از گل مشکین بسیه بهاری منظور تماشاست و شهسوار جمالش از این گوی آبنوسی به میدان خوبی گوی ربانگی است که دلربائیش پاراست هندوئیست که در دیدن هوشش کار است هر که برین سیه چهره نظر کشاد دلش بداغ سیاه آشنا افتاد لراقمه خال یار هم رنگی گزین شد مگر زین رو سویدا دلنشین شد لراقمه به تعریف لب میگون آن پارهٔ دوات

وصف لب

از ساغر می هست در کار به شوق بوسهٔ آن لعل میگون دلها چون جام باده پر خون از نزاکتش آب شبنم در دهان گلبرگ گردیده و از سرخیش آتش حسرت اندر نهاد گلنار

شعله کشیده یاقوت از رنگ مشابهتش سرخ‌رو و لعل از تاب نسبتش با آبرو عقیق در عشقش سر بسنگ می‌زند و غنچه بر شکش گریبان چاک می‌کند بالی است بخط یاقوت که دلنشین دلبر و هلالی است در سرخی شفق که انگشت نمای حسن پرورست از تبسمش خندها بگریه انجامیده و از تکلمش نطقها بخموشی رسیده لراقمه بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت ٭ پی خون کردن لعل پره برداشت لراقمه ز دندان خوشش روشن بیانم ٭ دُر ناسفته می‌ریزد زبانم ٭ ز بی‌دندا

وصف دندان

که اگر به تکلم رو نماید دندان گوهر از دهان کان برون نیاید و اگر به تبسم رخ کشاید صدف را گوهر درون سینه آبله نماید خشت سیمینی است که بنای صفا را استحکام بخشیده و سلک دُری است که در درج یاقوت جا گزیده برق را از درخشانیش آتشی در نهاد افتاده که آب باران فرو نتواند نشانید و ستاره را از صفایش حیرتی رو داده که همه شب چشم گرم نتواند گردانید جهانی به عشقش پیروز و خلقی بشوقش دندان بر جگر از سبحه با اظهار معنی وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ فتنهٔ قیامتی قایم کرده و از بیان تشریح مضمون وَمِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ گوهر سرخروی بکف آورده لراقمه دندان باسی دهان نمایان ٭ که در شام و شفق انجم درخشان ٭

وصف زبان

لراقمه به تعریف زبان نرم دلبر ٭ زبان با برگ گل گردید همسر ٭ خوش زبانی که به تعریفش زبان خامه زبان آوران مقطوع اللسان به توصیفش خامه زبان شیرین زبانان بریده زبان به بیان طراوت سخنش گلبرگ تر و دهان به تشریح حلاوت نطقش تنگ شکر هزاری است که از نغمهٔ رنگین دلها را بشور هزار آورده طوطی است که از کلام شیرین گوشها را کاسهٔ شکر کرده طرفه گلبرگی است که با بلبل هم کنار است و عجب یاقوت پاره ایست که با گوهرش در کنار است ماهی سرخی است که در چشمهٔ حیوان روانست و خارش در دل عشق آشنایان عیان است و برگ لاله ایست که در غنچهٔ دهان پنهان است و داغش بر دل خونین جگران نمایانست سخن آفرین را تا طرز سخنش پسند افتاد سرخروئی باو عطا فرمود و تا انداز تکلمش خوش آمد آبروئی باو کرامت نمود لراقمه زبانش

وصف ذقن

شعلهٔ آتشش زنجان، زنخریکش سکون دل نمایان لراقمه چو وصف آن ذقن
گردید مسطور، دواتم گشت چاه و آب آن نور، زهی چاه زنخدانی که ماه نخشب خواهان
آنست و شهرهٔ خوبیش تا شهر کنعانست دولاب باه از صبح تا شام درین تمنا چرخ می‌زند
که بگرد گردیدن شرش ربطی پذیرد و دلو خورشید از صبح تا شام بسر رسن شعاع می‌آویزد که آب
تابی ازین چشمهٔ صفا برگیرد چشمهٔ حیوانی است که روی ظلمات ندیده و سیب حبابی است که
دل رضوان فریبیده سیمین تنی است که گوی صفا از قبه ربوده و ساده نگاریست که سامان
لطافت گرد کرده تماشای کمال صفایش را دست از حیرت زیر زنخدان است و نو بنیده
شادگیش را ده ات از سیم نمایانست لراقمه زنخ چاهی براه جان و دل کنده، هزاران تشنه
لب را از رسن فگند لراقمه بوصف گردن آن نه پیر حور ود بینای خامه پر می نور

وصف گردن

خوشا گردن که از موج حسنش در شغبه گردن پیسران گذشته و بر صفحهٔ بیاضش مسوده حسن
گلوسوز مسطور گشته حوران اگر به صفایش نظری بیند چه پری و از شیشه شفقش گرفتار آیم
و شعله‌ها اگر بر لطافتش چشم وا کنند غلامیم سان گردن خود از بهر بار بندگیش نمایند عالی برا
تعشقش بگردن درافتاده و جهانی بر خط انقیادش گردن نهاده سیلی زن گردن لهاست گردن
فراز ملک صفاست صبح امید عاشقان است که زیر شب زلف نهانست و حیاد دل نظارگیانست
که دام گیسو بر دوش عیانست اگر مینا بدوی لطافتش از غایت انفعال لرزان نگردیده از چه روسر
می پوشش عیانست و اگر سحر در رشک بیاضش تیغ شعاع گردن نبریده از چه راه خون
شفق بر آسمان روانست لراقمه چه گردن هر گرش تار صفا، بانتقلقل نغمهٔ وصفش مینا

وصف دوش

لراقمه بوصف دوشش با خوبی هم آغوشش، سخن بانازکی گردید هم دوشش، زهی دوش
بخوبی هم دوش که بار عشقش بر دوش دل عاشقانست و نازکی سمن تخشیه بدوش نزاکت
آنست در خشش صفا بمرتبه که دیده تاب دیدارش نمی آرد و کمال نزاکت مرتبه که از ستاره
نار نگاه متغارد قاقم از ملایمتش تحفه روپوش وسته ن لطفش از دعوی همدوشش انگا

وصف بازو

بنگاه دیدنش بر دستهٔ نسرین و چشم هنگام تماشایش بر شاخ یاسمین للراقمه چه دوشی با
نزاکت دوشش بر دوشش چو کشد خمیازه و فرما بر آغوشش للراقمه قلم با حرف بازو آشنا شد
به میدان سخن زور آزما شد؛ وه چه بازو که بزور خویش قلعهٔ صبر شکست دیده و از قوت حسنش
نگین دل مسخر گردیده دو شهبازاند که باوجود بی پری بصید صعوهٔ دل بازو کشاده و [illegible]
اند که با وصف نزاکت تاب عشق را خاک مالیها داده تماشای حسنش دیده سامان صفا
گرد می کند و در معرکهٔ عشقش دل سپر صبر می افگند للراقمه چه بازو اعتضاد دلبریها
رگ جان رشتهٔ تعویذ آن را للراقمه به توصیف صفای هر دو ساعد؛ صفا اشد
کلام من مساعد؛ ساعدش ماهی بحر موج خیز صفاست که از ماه تا ماهی
بداغش آشناست شمع بی دود تجلی خانهٔ ضیاست که از ذره تا خورشید به نیرنگ اندیشه
مبتلاست گویی چمن پیرای قدرت یاسمین حنابرا دسته بسته یا شاخچهٔ طوبی
بشجر حسن پیوسته شاخ گل را به پیش نزاکتش سر سجده بر زمین و برگ سمن را
بغیرت صفایش عرق شبنم بر جبین هر چند خود را تر است تاب همسنگی نقره
نمی آرد و سیم هر چند بر آتش نشیند پیش صفایش آستانه ندارد للراقمه چه
دستهٔ گلهای خوبی؛ نهان در آستین شاخی ز طوبی للراقمه بوصف دست رنگین

وصف دست

آشنا شد؛ به دست من قلم شاخ حنا شد؛ سبحان الله دستی که از مخزن حسنش
دلها را نقد داغ بدست افتاده و از دست عشقش خلقی را بر سر زدن دست داده
خط خون عاشقان بقلم شعله نوشتهٔ این دست حنابست است که در هوایش جهانی
بخیال آتش زند ره دشت آتش پر [illegible] خطوط صفحهٔ کفش مشق مژگان حور عین داز بها
نگارش دل پری دیوانگی گزین نزاکت بدرجه که اگر برگ گل دست بدامن برابرش زند
صبا به طپانچه [illegible] سرخ کند صفا بمرتبه که اگر ورق نقره دعوی همسنگیش سازد کوره
در مذهب نگارش انداز للراقمه زند دستش طپانچه بر رخ دل؛ شود [illegible] داغ حنا

وصف انگشت

لراقمه بحرف وصف انگشت حنابست؛ قلم با شاخ مرجانست همدست؛ زهی اصابع حسن
منابع که به نزاکت انگشت نما گردیده و انگشت نیل برخانمانها کشیده پنجهٔ مرجان برتافتهٔ حنای
اوست و دل شمع گداختهٔ ضیای او هر بندش بدل بندی پای دل را بند و هر رگش بتازگی
رگ جان را پیوند عقده اش دلها را پرگره گردانیده و نرمیش دم قاقم را پس نشانیده ساخ
نسرینی است که دماغ حسنش را بوی غرور می بخشد و خانهٔ سیمینی است که بر حرف صبر عشاق

وصف ناخن

خط النسخ می کشد الف را به مشابهتش حروف بر سر می نهند و عشاق در سینه جا می دهند
لراقمه ده انگشتش که خوبی ز دوست ده چند؛ کلید قفل دلهای تنم بند لراقمه بوصف ناخن آن
نازنین دست؛ دوات از ابر و خامه از هلال هست؛ عجب ناخن که گره در رشتهٔ جان می زند
و خیالش چشمها را بناخنه آشنا می کند ماه نو بناخن شکش چهره می کند جریان خون شفق
شاهد آنست و بدر تابان بکاهش عشق باریک میشود هلال شد نش دلیل نما یا نست الماس

وصف سینه

به مناسبت سپیدیش ناخن بر جگر و سمن را به مشابهت بستر جنبش سر خروی میسر لراقمه هلال
عید خوبی ناخن او؛ بود عید از پی عشاق زین رو لراقمه قلم آمد بوصف سینهٔ صاف
ورق گردید چون آیینهٔ صاف؛ سینه پر صفا از دلها کدورت ربا تا زلف مشکین برو
رسیده موج عنبر در چشمهٔ نور سر کشیده صدر حسن است که نامش گواه این نشان هست
و سجنجل صفاست که روی نزاکت درو عیان هست بشرم نزاکتش چه عرق شبنم
که از روی نسترن نه چکیده و بر شک بهارش چه داغ حسرت که بسینهٔ گلشن نرسیده
از نورش آفتاب را خیرگی نظر و از صفایش صبح را دندان ستاره بر جگر سحری که شام
نیا شد این و باغی که خزانش نبود همین و شش قاقی که دو مهر نورش سیمین برو نهاده
و چمن یاسمینی است که دو سنبل مشکین برو افتاده آیینه را بسکه سینه از زخم رشکش
فگار آمده مرهم کافوری موم برو می نهند و گل از بسکه چهرهٔ بهار حسرتش پر خون شده
به قطرات سحاب شست و شویش می دهند لراقمه صفا انگیخته تا سینهٔ او

وصف پستان

زرنگ آئینه شد پیشش سینه دلراقمه بود وصف دو پستان سخت شکل پرسا خود
نیست دست فکرت دل پپستانش که نارنج بستان آرزوست تکلیف دست اندازی
شوق نیست به که وصفش شنید بعدم دسترس دست بردست مالید سیمین تنی است که
بدست دلربائی جعد مشکین به سر بسته و سنگین دلیست که بسنگ سخت دلی شیشه دلها
شکسته چه نامه لقا از غایت حیا پرده از روی مصفا برنمی دارد عاشقان داغ بر جگر را
سر تکرارش شعر شوق اثر می آرد ظهوری سه پرده بردار نظر محتاجست غرضه داغ جگر
محتاجست نظره سیب بی آسیب و انار بیدانه است که از شاخ سرو سر کشیده و عجب
آفتاب بی کسوف و ماه بی خسوف است که از برج آتشی بر دمیده لراقمه پستان
در بر صفا فیش دریاب بهار شیشه پری به مهتاب لراقمه نگر صفت شکم در خاطر افتاد

وصف شکم

که از بطن کلام من صفت زاد زهی شکم که دست قضا می و تیر در خمیرش ریخته و ید قدرت
آب یاقوت بارنگ گوهرش بر آمیخته از سپیدی و سرخیش بهار یاسمن و گل در جوش یا از
جادوی حسنش آب و آتش هم آغوش سپر مرصع به لعل و گوهر است که شاه حسن بر آن
آرمیده و طبق مصنوع سیم و زر است که جواهر صفا بر رسیده تا استاد حسن الف خط
موی و های دایره ناف بر این لوح سیمین کشید زبان مکتب نشینان عشق را بحرف
آه گویا گردانیده مهتاب چارده ای است که کتان صبر عشاق پاره کرد و صفا
ببند لیست که دام جان بی بصیرت ولها گسترده لراقمه بر شکم آن شکم صبح صفا
گریبان چاک کرد از بخیه مهر لراقمه فی تحریر حرف ناف آن یار دوات از چشم خوبان است

وصف ناف

در کار هر که وصف نافش شنید گریبان تا ناف درید و هر که خوبی نیز ... دید
نقطه دایره حیرت گردید حلقه ها است بر ورق سیم مرقوم که بشوق معاینه آن با
یاقوت دیده کشاده و غنچه تصویر است بر صفحه یاسمن مرقوم که از ناف ... غنچه کشش
غنچه گلشن سرنگون افتاده حبشی است که ... مرد ... بوده

ببینید که اعجاز جنبش در ظهور رساست گدائی است که در آب نمایان است چنگ به که سحر تماشا
عیان است لراقمه به پیچیدن شکم تا فش نه پیدا که چشم عشق بر حسب هست لراقمه
به تعریف قلم خامه کو نیست به تار یکی چو مو هر بخیه پیوست که از الکت اثر که
خوبان از رشک نازکیش به پنجه شانه چهره خراشی می کنند رگ گل کلبرگ خانها از غیرت
باریکیش خود را مانند خس در آتش سوزد با وجود آنکه در پرده خفاست پرده در
اهل سوداست هر که به دیده خیال صورتش دید به کمال حیرت از میان گم گردید و هر که
بگوش هوش آوازه تعریفش شنید به نهایت شوق مو بمو بر خود پیچید از پیچش تاب دلها در
پیچ و تاب از کشش رشته جانها پیچ طرفه جسمی است چون روح بی نشان و عجب وجودیست
عدم نما معنی عیان عنقاست کششش در این سیماست موی مژه چشم خیال است نگاه
دیده فرض محال است عکس تا بیست که تاب جانها از میان برده و موج سرابی است
که دلها را بفریب آورده باریک فهمان رمز باریک کمر ترا لی در دیده اند و موشکافان مضمون
پیچیده خیر الامور اوساطها از و فهمیده اند لراقمه عیان رمز نهانی زان میانست که او لفظا
عدم را از جان است لراقمه بوصف نکته سربسته اش فکر نه هیدار و تلاشش معنی بکر
تنگ باقی است که شکم تابناکش تمام بهم رساند از فراخ عیشی تمام به تنگ گنجید
و ساده نگاری که فرح تا بافش شرف هم صورتی حاصل گرداند بجو سنش صور
عزیز دلها گردیده هلال است سر در سر هم که چون روزه عید توبه از شکستن هلنارا
دو یک گندم است و سینده هر آدم که مانند سینه گندم دل بشوقش دو نارست
ناسفته از رشکش پرده صدف به روسته و غنچه ناشگفته بحسرتش پیکان خار
در جگر شکسته بر هر که از این غنچه سربسته نسیم خبری وزید از حیرت برنگ غنچه
سرنگون گردید هر که ازین بادام دو مغز اطلاعی دست داد از
شوق چون بادام سوراخ در دلش افتاد لراقمه

چه گویم زان هوس انگیز بخواست که لب بر لب بر توصیفش قلم راست **لراقمه** چو وصف

وصف سرین

آن سرین خامه گنجید سخن از شوق او بر خویشتن بالید اگر صفای سرین هست و دسته

نسرین را سفید شدن دشوار و اگر تاب نورش چنین است فروغ آفتاب را از خاک نشستنی

ناچار چه حسن است که حیا پاسبان اوست پشته دُر است که منسلک رشته میان او

دو بدر صفا آگین است که هر یکی با هلالی هم پهلوست و دو گوی سیمین است که هر یکی با

چوگانی همزانوست **لراقمه** سرین صاف صافش [illegible] باشد

نه از طین **لراقمه** زبان ناگشته از رانش سخن ران [illegible] یکران

وصف ران

سبحان الله ساده نگاری که نرم دل باشد ابنست و سیم تنی که صاف وضع بود [illegible]

بهار صفا انو شگفته دسته صندل است مار زلف بروا آشفته پیدا [illegible] از دست ملا [illegible]

وگل [illegible] فرط نزاکتش و قف خار اگر نسرین بر بیاضش دیده گشاید [illegible] خجلت [illegible]

برآید و اگر سیم بر سپیدیش نظر اندازد دلش در بوته رشک بآتش گدازد **لراقمه** دو ران

بخوبی جفت گشته بنرمی از گل و نسرین گذشته **لراقمه** چو حرف زانوش مسطور گردد دوا

وصف زانو

کاسه بلور گردید زهی جام جهان نما که جهان جان دران عیان است و خوشا صحن با صفا که

صورت حسن دران نمایان است طوطی دل عاشقان ازین آئینه صفا آئین صفیر ناله و آه

دمساز و دماغ جان مشتاقان ازین ایاغ نشه خیز به مستی شوق همراز دیده چون نرگس

سر بزانوی تفکر است که چسان تماشای بهار زیبای او شود و دل با ئین آئینه

هم زانوی تحیر است که چگونه با صفایش بر سر دعوی جلای خود رود و ساغر

آفتاب به مشابهتش پر از شراب حیا و جام ماه به مناسبتش لبریز شیر صفا **لراقمه**

ز نور زانوش آئینه حیران است نه زدسته دست در زیر زنخدان است

وصف ساق

لراقمه چو حرف ساق در تحریر آید قلم از شاخ نسرینم ببالید

زهی ساق به صفا طاق که گردن حور بغیرت پاکیزگیش در

در پردهٔ جعد پوشیده و ماهی تسنیم از خار خار شکش سراپا داغ گردیده بن سرو قامت آن
از جویبار نزاکت ساق بیه زینت است از نقرهٔ لطافت آئینه زانو را دسته بلور است چمن حسن
را گلدستهٔ نور است شمعی است که درون فانوس دامن است و جلوهٔ فروغش از پیرهن پرتو
افگن است همانا گلچین قدرت از گلشن جنان گلهای بیخار چیده به بستن این گلدستهٔ
نازک دست برآورده و همانا شمعی قضا از کارخانهٔ صبح کافور صفا ... بساختن این شمع ... دو صنعت کرده لراقمه دو ساق نازک او شاخ ...
که دلهای گرفتارشش ... الراقمه نگارین شد سخن از وصف پایش چه حنا
کاغذ از حرف حنا ... زهی پای نزاکت انتما که اگر بر فرش گل گذارد از موج
رنگینی بخار و بهار درین آرزو دلخون شده که مانند حنا بر کف رنگینش بوسه زند و هلال
درین تمنا ... حلقه برآمده که بجای گچه در انگشت سیمینش جا کند به سپر پا زدن
عاشقان ... زندگی جاوید بخشیده و به حنا بستن آب و رنگ حسن بظهور رسانیده
از فندق آتشینش تکهٔ دلها کباب و از خرام مستانه اش جام دیده ها پر شراب آب و تاب
پشتینش رونق لعل و گوهر بهم جوشیده و از سفیدی و سرخی کفش بهار صبح و شفق
به یکدگر دمیده لراقمه دو پایش ماهی بحر نزاکت ٭ روان بر موجهٔ جوش لطافت

تمام شد

غازه آرائی عرایس الفاظ رنگین و توشیح آبکار مضامین نمکین باستعانت ماشطهٔ حمد شاهد غیبی است که این نسخه
لطیفه را آئینه رونمای سراپای نگار گردانیده در احسن زمان و اسعد آوان به مطبع حسنی میر حسن رضوی
ولد میر حسین عرف میر کامل در بیت السلطنت لکهنؤ به محلهٔ محمود نگر طبع نقوش صفا آگینش مصقلهٔ
مرات اذهان و جلابخش طبایع کم سوادان گردیده هر که ازین بهارستان نشاط گل
استفاده چیند مولف و مصحح و صاحب مطبع و محرر را بدعای خیر برگزینند والحمد لله علی الاختتام

محرره شیولال